



کلاس پرندہ

نویسنده: اریش کستتر
مترجم: علی پاک‌بین

گروه سنی: «ب» و «هـ»

www.ketab.ir

Kastner, Erich

کستنر، اریش، ۱۸۹۹-۱۹۷۴.

کلاس پرنده/ نویسنده اریش کستنر؛ مترجم علی پاک‌بین- تهران: کانون پرورش فکری
کتابخانه کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۴.

۱۵۲

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۰۱-۰۳۱۶-۱

Fliegende Klassenzimmer

شاستنویسن: فیم

عنوان اصلی:

گروه سبک: «د» و «ه»

۱. داستان‌های آلمان - قرن ۲۰. الف. پاک‌بین، علی، مترجم. ب. کانون پرورش فکری

کودکان و نوجوانان. ج. تهران.

این کتاب اولین بار در سال ۱۱۵۷ به چاپ رسید و به مناسبت پنجاهمین سال تأسیس
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در سال ۱۳۹۴ با ویرایش جدید منتشر شده است.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

کلاس پرنده ■ نویسنده: اریش کستنر ■ مترجم: علی پاک‌بین

چاپ اول: ۱۳۹۴ ■ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه ■ لیتوگرافی و چاپ: کانون چاپ ■ ح. کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره ۲۶ ■ تلفن: ۸۸۷۲۱۲۷۰-۲ و ۸۸۷۱۵۵۴۵-۹

■ مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، مرکز فروش و اشتراک ■ تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵-۸۸۹۶۴۱۱۵

پست الکترونیکی: entesharat@kanoonparvareh.com

شماره‌ی چاپ‌خانه: ۱۰۰۱۸۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۱-۰۳۱۶-۳

ISBN: 978-600-01-0316-3

لطفاً نظر خود را درباره‌ی این کتاب با ذکر نام آن به‌صورت پیامک برای ما ارسال کنید.



درباره‌ی نویسنده

اریش کستنر، نویسنده‌ی پرآوازه‌ی آلمانی، در آخرین سال قرن نوزده، در خانواده‌ای پیشه‌ور در شهر **ورسدن** به دنیا آمد.

در اواخر قرن نوزدهم که جنبش صنعتی در سراسر آلمان گسترش می‌یافت، خانواده‌ی ارباب حرفه‌ی خود را رها می‌کردند و در کارخانه‌ها به کار مشغول می‌شدند. پدر اریش هم از روستا به شهر آمده بود و در یک کارخانه‌ی چمدان‌سازی کار می‌کرد. هشت سالش در خانه برای آشنایان لباس می‌دوخت و با درآمد ناچیزی که از این راه به دست می‌آورد، به گذراندن زندگی خانواده کمک می‌کرد.

اریش می‌خواست آموزگار شود و خرج تحصیل او برای یک خانواده‌ی کارگر بسیار سنگین بود. بنابراین پدرش پس از تسکین شدن کارخانه در منزل، کارش را ادامه داد و مادرش علاوه بر خیاطی، آشپزی را هم آموخت تا با درآمد بیش‌تر، مخارج تحصیل اریش را تأمین کنند.

اریش کستنر هنوز تحصیلات دبیرستان را به پایان نرسانده بود که جنگ اول جهانی آغاز شد. او را به خدمت سربازی فراخواندند؛ ولی در سال ۱۹۱۷ به علت بیماری قلبی از سربازی معاف شد و دو سال بعد وارد دانشگاه **ورسدن** شد. هنگام تحصیل در دانشگاه، به مقاله‌نویسی پرداخت و با چاپ نوشته‌هایش در روزنامه‌ها، مخارج تحصیل و زندگی خود را به‌دست آورد. پس از پایان

دوره‌ی دکترادر رشته‌ی ادبیات، نخستین کتاب خود را نوشت که با استقبال فراوان روبه‌رو شد. از آن پس ایش کستیر کار نویسندگی را انتخاب کرد. ایش کستیر در دوران نازی‌ها، اجازه‌ی چاپ آثارش را نداشت، اما سرزمین آلمان را ترک نکرد و به کار نوشتن ادامه داد. آثار او در زمینه‌های گوناگون مجموعه‌ی بزرگی را تشکیل می‌دهد که سهم بزرگی از آن، داستان‌هایی است که برای کودکان و نوجوانان نوشته است. در همه‌ی این داستان‌ها، ایش کستیر مانند پدری مهربان برای فرزندان خود قصه می‌گوید؛ گوشه‌های روشن تاریک زندگی را به آن‌ها نشان می‌دهد، آن‌ها را می‌خنداند، می‌گریاند و مهم‌تر از همه آن‌ها را به تفکر وادار می‌کند.

ایش کستیر در سال ۱۹۶۰ به خاطر مجموعه آثارش برای کودکان و نوجوانان، موفق به دریافت مدال هانس کریستین آندرسن شد.

پیش گفتار اول / گفت و گوی خانم کسترن و پسرش

این بار یک داستان کامل درباره‌ی شب عید خواهم نوشت. راستش دو سال پیش خیال داشتم آن را بنویسم و یک سال قبل، تصمیم قطعی گرفتم؛ اما همان طوری که می‌دانید، همیشه اتفاقی می‌افتد که نمی‌گذارد کارها خوب پیش برود. تا این که مادر همین چند وقت پیش گفت: «اگر همین امروز آن را نویسی از هدیه‌ی من عید خیر نخواهد بود!»

تکلیف معلوم شد. فردی که من را بستم، راکت‌های تنیس، لباس‌شنا، یک مداد سبز و مقدار زیادی کاغذ برای منم و وقتی عرق‌ریزان و نفس‌نفس‌زنان به ایستگاه راه‌آهن آمدم، تازه به این نتیجه رسیدم که: «خب حالا کجا بروم؟» لازم به توضیح نیست که در گرم‌ترین روزهای تابستان، نوشتن داستان درباره‌ی زمستان و شب کریسمس مشکل است. آدم که نمی‌تواند سر جایش بنشیند و بنویسد: «سرما ی سختی بود، برف کولاک می‌بارید و لاله‌ی گوش‌های آقای دکتر آیزنمایر که پشت پنجره ایستاده بود، یخ زده بود.» منظورم این است که وقتی آدم توی استخر، مثل خرست، آب‌گوشت می‌پزد و هر آن منتظر است که از شدت گرما از حال برود، نمی‌تواند چنین چیزهایی بنویسد! مگر این که؟

زن‌ها اهل عمل هستند. مادرم چاره‌اش را پیدا کرد. مقابل گیشه‌ی فروش بلیت قرار گرفت، دوستانه سری برای فروشنده تکان داد و پرسید: «معذرت

می‌خواهم، این وقت سال کجا برف هست؟»

فروشنده اول می‌خواست بگوید، در قطب شمال! ولی بعد که مادر را شناخت، شوخی سر زبانش را قورت داد و با ادب گفت: «تو که قله‌ی کوه، خانم کستنت.»

و من ناچار شدم بلیتی به مقصد **باواریای علیا** بخرم. مادرم تأکید کرد: «مأظب باش که بدون داستان کریسمس به خانه برنگردی! وقتی گرم است، برف‌های خنک و قشنگ قله‌ی کوه را تماشا کن! فهمیدی؟» و قطار به راه افتاد.

مادر من یادداشت داد: «یادت نرود؛ مرتب لباس‌هایت را بفرست بشورم.» برای این به کی او را عصبانی کنم فریاد زدم: «یادت نرود گل‌ها را آب بدهی!»

بعد آن قدر دست و پاستم! برای هم تکان دادیم تا از چشم یک‌دیگر محو شدیم.

حالا چهارده روز است که در منتهی کوه در ساحل دریاچه‌ای که آبش سبز تیره است، زندگی می‌کنم. وقتی مشغول است و یا بازی تنیس نیستم و **کارلین شن** هم من را با قایق روی دریاچه نمی‌بردند، وسط چمن وسیعی روی یک نیمکت کوچک چوبی می‌نشینم. جلوم میز است که با بهاش مرتب می‌لغزد؛ روی همین میز است که داستان شب عید کریسمس می‌نویسم. دورتادور من گل‌های رنگارنگ شکفته‌اند. سبزه‌ها، با اسرام دره تابل نسیم، خم می‌شوند و پروانه‌ها گردش کنان پرواز می‌کنند؛ یکی از آن‌ها که پروانه‌ای چشم‌طاووسی است، گاه‌گاهی به دیدن من می‌آید. اسمش را **گوتفرید** گذاشته‌ام و هر دو از یک‌دیگر خوشمان آمده است. روزی نیست که پروانه‌ی مهربان پرپرزنان و خودمانی روی میز ننشیند. از او می‌پرسم: «حالت

چه طور است گوتفرید؟ زندگی ات خوب و خوش است؟»

پروانه در جواب من یکی از بال هایش را خم می کند و بی صدا و از خود راضی پر می کشد و می رود.

آن طرف، در حاشیه ی جنگل تیره ی درخت های کاج، مقداری چوب روی هم جمع شده اند. روی چوب ها، گریه ی سیاهی که خال های سفید دارد چمباتمه زده و خیره نگاهم می کند. خیال می کنم جادوگر است و اگر بخواند می تواند حرف بزند. اما شاید نمی خواهد! چون گرمش می شود، گریه، به زطره ها غیش می زند. من هم همین طور! ولی من سر جایم می مانم. توی گرما دبا بادن در عین حال در مورد برف بازی نوشتن، کار راحتی نیست. این جور است که به نیمکت تکیه می زنم و نگاهم به قله ی کوه که لابه لای صخره های عظیم، سفید سرد و دائمی برق می زند، خیره می شوم. البته می توانم به نوشتن ادامه بدم! بعضی روزها، از قسمت بادگیر دریاچه، ابرها بلند می شوند؛ از آسمان می بگردند و به قله ی کوه حمله ور می شوند؛ تا وقتی که دیگر اثری از آن ها دیده نمی شود.

در این روزها حتی دیگر از نوشتن صحنه های رف بازی و بقیه ی بازی های مخصوص زمستان، خبری نیست. مهم نیست! این جزو وقت ها صحنه هایی را تعریف می کنم که در اتاق اتفاق می افتند. بالاخره آه های فکرش هم کمک بگیرد!

هر شب سر وقت معین، ادوارد می آید دنبالم. ادوارد یک "سوسا"ی زیبا و قهوه ای رنگ است که شاخ های کوچکی دارد. صدای آمدنش به زور شنیده می شود، چون به گردنش زنگوله ای بسته اند. وقتی در دامنه ی کوه مشغول چراست، صدای زنگوله، از فاصله ی خیلی دور به گوش می رسد. رفته رفته صدای زنگوله نزدیک و بالاخره سر و کله ی ادوارد پیدا می شود. از میان

درخت‌های بلند کاج که رنگ سبز تیره دارند، بیرون می‌آید؛ با چند گل مروارید زرد رنگ که در دهان دارد. انگار آن‌ها را برای من چیده است. آهسته از روی چمن به میز من نزدیک می‌شود.

می‌پرسم: «آه، ادوارد، کارت را تعطیل کردی؟»

با چشم‌های درشتش نگاهم می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و زنگوله‌اش به صدا درمی‌آید. اول مدتی سرگرم چریدن می‌شود. چون در این جا گل‌های ریبابی شقایق و گل‌های زرد وحشی زیاد است. بالای سرم، در دل آسمان، عصبانی پرخزان در حال پرواز است.

بالاخره مدام سبرنگ را توی جیبم می‌گذارم و دستی روی پوست گرم ادوارد می‌کشم. او هم شانه‌های کوتاه خود را به من می‌زند تا از جا بلند شوم. بعد دوتایی روی چمن ریبابی پر از گل، راه خانه را در پیش می‌گیریم.

مقابل هتل از هم جدا نمی‌شیم. چون ادوارد در هتل زندگی نمی‌کند. خانه‌اش کمی آن طرف تر است. یک خانه‌ی یک دهقان است. چند روز پیش از دهقان سراغش را گرفتم و او گفت ادوارد، گاو نر بزرگی خواهد شد.

پیش‌گفتار دوم / گم شدن مداد سبز و یادآوری اهمیت 'شک‌های کودکان'

در شب وقتی شامم را خوردم، تنبل و بی‌حال توی رستوران نشستم و خواستم به نوشتن ادامه دهم. گرمای آلف فروکش کرده بود. قلعه‌ی کوه و دیواره‌های پرشیار آن، با سایه‌ی شبی که نزدیک می‌شد، غرق بود و از ساحل آن سمت دریاچه، ماه تمام به رو. جنگل سیاه لبخند می‌زد.

ناگهان متوجه شدم. مداد سبز را گم کرده‌ام. حتماً در راه خانه از جیبم افتاده بود. شاید هم ادوارد، آن کبک‌اله، زیبا، خیال کرده بود علف است و قورتش داده بود. به هر حال توی رستوران نشسته بودم و نمی‌توانستم بنویسم. چون در تمام هتل - با این که بسیار مجلل بود - یک مداد سبزرنگ پیدا نمی‌شد که امانت بگیرم! باور کردنی نیست، نه؟

بالاخره یک کتاب کودک را که نویسنده‌اش با نام نرسیده بود، برداشتم و مشغول خواندن شدم. اما طولی نکشید که آن را کنار گذاشتم. من را به خشم آورده بود! به شما می‌گویم چرا. این آقای نویسنده می‌خواهد بچه‌هایی که کتاب او را می‌خوانند، بقبولاند که آن‌ها همیشه سر حال و خوش‌حال هستند. از زور خوش‌بختی نمی‌دانند چه بکنند! این آقای حقه‌باز خیال می‌کند بچه‌ها از خمیر خوشمزه‌ی شیرینی درست شده‌اند.

چه‌طور ممکن است یک آدم بالغ، دوران کودکی خود را فراموش کند،

طوری که حتی نتواند تصورش را کند که یک کودک، گاهی چه قدر غم زده و دل گرفته است؟ (در همین جا می‌خواهم از همه‌ی شما صمیمانه خواهش کنم: هرگز کودکی خود را فراموش نکنید! قول می‌دهید؟ قول شرف؟) در واقع مهم نیست که انسان برای یک ازدواج ناکام یا دوستی که از دست داده است، گریه کند. در زندگی اصل این است که آدم تا چه قدر غصه دار شده است، نه این که چرا ماتم گرفته است. به خدا قسم، اشک کودکان، به هیچ وجه از اشک آدم بزرگ‌ها کم‌اهمیت‌تر نیست. حتی خیلی وقت‌ها مهم‌تر از اشک آنهاست. ولی آریان سوء تفاهم نشود! نباید بی دلیل نازک نارنجی شد. منظورم این است که همیشه باید صادق بود، حتی اگر دردناک باشد. صادق، با تمام وجود.

در داستانی که من را از نفس بعد شروع خواهم کرد، پسری معرفی می‌شود که اسمش **جوناتان ترر** است ولی همه او را **جوننی** صدا می‌کنند. این پسر کوچک کلاس سوم دبیرستان، فرمان اصلی داستان نیست، اما نوشتن ماجراهای زندگی او را در این جا بی‌مناسبت می‌بینم. او در نیویورک متولد شد. پدرش آلمانی و مادرش آمریکایی بود. با هم مثل سگ و گربه زندگی می‌کردند. بالاخره مادرش فرار کرد و وقتی که جوننی چهار ساله شد، یک روز پدرش او را به بندر نیویورک برد تا با کشتی به آلمان برود.

برایش بلیت خرید، یک اسکناس ده دلاری توی کف کفش چولوی قهوه‌ای‌اش گذاشت، روی یک تکه مقوا اسمش را نوشت و به مردنش امانت داد و با هم پیش ناخدای کشتی رفتند. پدر به ناخدا گفت: «خواهش می‌کنم پسرم را با خودتان به آلمان ببرید! پدر بزرگ و مادر بزرگش در هامبورگ به استقبالش می‌آیند و او را تحویل خواهند گرفت.»

ناخدا جواب داد: «بسیار خب!» و پدر جوننی غییش زد.

به این ترتیب جونى به تنهائى از اقيانوس گذشت. مسافرها، خيلى به او محبت كردند. به او شكلات دادند، اسمش را از روى مقوايى كه به گردنش آويزان بود، ياد گرفتند. به او مى گفتند: «تو عجب بچه‌ي خوش شانسى هستى كه به اين كوچكى روى اقيانوس سفر مى كنى!»

بعد از يك هفته كه در راه بودند، بالاخره به هامبورگ رسيدند و ناخدا در راه و منتظر پدر بزرگ و مادر بزرگ جونى شد. مسافران همه پياده شدند و بچه‌هاى كوچك را نوازش كردند. يك معلم زبان لاتين كه به هيچان آمده بود، گفت: «پس جان، اميدوارم اين سفر برايت مفيد بوده باشد!»

كارگرن كشان كه به ساحل نزديك مى شدند، فرياد مى زدند: «جونى گوش هایت ر بيز كن!»

بعد از آن، كارگران كه شتى را رنگ مى زدند تا در سفر برگشت به آمريكا سفيد و براق باشد، وارد سيم شدند.

ناخدا دست جونى را گرفت و او را به كلبه منتظر شد. هر چند دقيقه يك بار ساعتش را نگاه مى كرد. اما آن هاى كه مى آمدند، پدر بزرگ و مادر بزرگ جونى بودند. آن ها هرگز نمى توانستند بيايند، چون سال ها بود كه به رحمت خدا رفته بودند! پدرش مى خواست از شر بچه اش خلاص شود. او را به آلمان فرستاده بود، بدون اين كه فكر كند چه بلايى سر او مى آيد.

در آن زمان جوانان تروتس نمى دانست چه اتفاقي افتاده است. اما با گذشت زمان فهميد. رشد كرد و شب هاى زيادى در رختخواب باران و گريه كرد. او اين اندوه را كه در چهار سالگى به او تحميل كرده بودند، در تمام زندگى فراموش نكرد، شما هم از من پيذيديد كه او پسر خيلى شجاعى بود. قضيه روى هم رفته به خير گذشت. ناخدا خواهرى داشت كه شوهر كرده بود. پسر ك را به او داد و هر وقت كه به آلمان مى رفت، به جونى

سرمی زد. وقتی هم جوناتان ده ساله شد، او را به مدرسه‌ی شبانه‌روزی یوهان زیگسموند در کرثسبرگ فرستاد. (راستی، همین مدرسه‌ی شبانه‌روزی محل وقوع داستان است.)

در تعطیلات، گاهی جوناتان پیش خواهر ناخدا می‌رود. آن‌ها واقعاً با او خوب رفتار می‌کنند، اما جوناتان بیش‌تر تعطیلات را در مدرسه می‌ماند؛ خیلی کتاب می‌خواند و پنهانی داستان می‌نویسد.

شاید، هزی شاعر یا نویسنده شود، اما فعلاً معلوم نیست. نصف روز را در باغ بزرگ دبستان می‌گذراند و با پرنده‌ها درد دل می‌کند. وقتی جوناتان حرف می‌زند، پرده‌ها از سر و کولش بالا می‌روند، روی دستش می‌نشینند و با چشمانی کوچک و حالتی پرسشگر او را نگاه می‌کنند.

گاهی جوناتان کیف تپه‌ها، کوچکش را بیرون می‌آورد و اسکناس ده دلاری را به آن‌ها نشان می‌دهد.

من سرگذشت جونی را فقط برای این تعریف کردم که آن آقای نویسنده‌ی قلابی که دیشب در رستوران کنایش را می‌خواندم، ادعا می‌کند کودکان همیشه خوش حال هستند و از زور شادی سر بر سر، سب از پا نمی‌شناسند. آدم هم به این احمقی مگر می‌شود؟!

زندگی جدی، با پول درآوردن شروع نمی‌شود. نه با از سرخ می‌شود و نه با آن به پایان می‌رسد. من روی این مسائل که برای همه روشن است، تکیه نمی‌کنم تا شما برای خودتان بهانه به دست نیاورید، خدا نهد! هرچنین نمی‌خواهم با این تأکیدها، شما را بترسانم. نه، هرگز! تا می‌توانید خوش حال و سعادتمند باشید و آن قدر بخندید که شکم‌های کوچکتان درد بگیرد!

فقط یادتان باشد خودتان را گول نزنید و نگذارید شما را گول بزنند. یاد بگیرید چه‌طور با ناگواری‌ها روبه‌رو شوید. از شکست‌ها نترسید و در مقابل

بدیاری‌ها تسلیم نشوید. گوش‌هایتان را تیز کنید. باید پوست کرگدن پیدا کنید!

به قول بوکسورها، باید در مقابل ضربه‌ها سخت مقاوم باشید. باید یاد بگیرید که چگونه ضربه‌ها را نوش جان و هضم کنید. وگرنه با اولین سیلی که زندگی به گونه‌هایتان بزند، خودتان را می‌بازید. آقایان به خاطر داشته باشید که دستکش‌های بوکس زندگی، خیلی بزرگ است! وقتی انسان بدون آردگ را این سیلی‌ها بخورد، کافی است که یک مگس سرفه کند و او نقش بر زمین شود.

پس گوش‌ها را تیز کنید! پوست کرگدن پیدا کنید! فهمیدید؟ کسی که یک گام به عقب می‌بازد، نصف بازی را برده است. چون از برکت سیلی‌هایی که خورده است، همیشه خوش‌زنگ است تا از این دو صفت در موقع لزوم استفاده کند: شهامت و خونسردی.

حالا به شما توصیه می‌کنم این راه را هم به کله‌تان فرو کنید: شهامت، بدون هوشیاری مزخرف و هوشیاری، بدون شهامت بی‌فایده است. تاریخ بشر زمان‌های زیادی را یادش است که آدم‌های شجاع، ناهوشیار و آدم‌های هوشیار، بزدل بوده‌اند. کار هیچ‌کدام درست نبوده است!

هر وقت آدم‌های هوشیار با شهامت و آن‌ها که شهامت دارند هوشیار شوند، آن وقت چیزی که همیشه از روی اشتباه ادعا می‌شود، به دست خواهد آمد و آن، پیشرفت بشریت است.

این را هم بگویم همین حالا که دارم این مطالب تقریر می‌کنم، می‌نویسم، روی نیمکت چوبی، پشت میز پایه‌لق، در میان چمنی پر از گل نشسته‌ام.

امروز صبح از دکان بقالی یک مداد سبز خریدم و حالا به این زودی عصر

شده است. برف تازه، روی قله‌ی کوه می‌درخشد. آن طرف روی چوب‌های انباشته شده، گربه‌ی سیاه و سفیدی، چمباتمه زده و مدام به من خیره نگاه می‌کند. حتماً جادوگر است! از دامنه‌ی کوه، صدای زنگوله‌ی دوست من ادوارد، شنیده می‌شود. طولی نمی‌کشد که دنبالم می‌آید و با شاخ‌های کوتاهش، من را هل خواهد داد. گو تفرید، همان پروانه‌ی طاووسی، امروز پیدایش نشد. خدا کن! بلایی سرش نیامده باشد.

بله، ف!۱ حتماً شروع می‌کنم به نوشتن داستان عید. در این داستان، سخن از شمع‌ها و رسوها، آدم‌های عاقل و مردم ابله خواهد بود. در مدرسه‌ی شبانه‌روزی، هر جور آدم پیدا می‌شود.

راستی یادم آمد شما به می‌دانید که مدرسه‌ی شبانه‌روزی، چه جور جایی است؟! مدرسه‌ی شبانه‌روزی، بر عین مدرسه‌ی هفتگی است. می‌شود گفت چیزی شبیه سربازخانه است. بره‌ها را آن زندگی می‌کنند. در سالن غذاخوری بزرگی، سر میزهای بلند که خورس‌ساز پیدا آن را بچینند، غذا می‌خورند. بچه‌ها در خوابگاه‌های بزرگ، می‌خوابند و صبح زود بای مدرسه می‌آید و زنگ بزرگ را که صدای گوش‌خراشی دارد، به صدا درمی‌آورند. چند تا از شاگردان کلاس دوازده، بازرسی خوابگاه‌ها را برعهده دارند و مثل سگ شکاری مواظبند که دیگران با صدای زنگ، مثل برق، از رخت‌خواب بپرند. بیرون می‌روند. بیرون می‌روند. هیچ وقت مرتب کردن رخت‌خواب را یاد نمی‌گیرند و به همین دلیل، وزهای شنبه و یکشنبه که همه به خانه‌های خود می‌روند، آن‌ها باید در نافشانی‌ها، اسلند و جریمه بنویسند (البته این به آموزش مرتب کردن رخت‌خواب کمکی نمی‌کند). پدر و مادر این بچه‌ها، در شهرهای دور یا در دهاتی زندگی می‌کنند که در آن‌جا دبیرستان نیست و بچه‌ها فقط در تعطیلات به دیدن آن‌ها می‌روند. بعضی از این بچه‌ها، بعد از پایان تعطیلات ترجیح می‌دهند به خانه‌هاشان

بروند. بعضی‌هایشان در صورتی که پدر و مادرشان اجازه بدهند، بیش‌تر دوست دارند در مدرسه بمانند.

بعضی از بچه‌ها هم شاگرد روزانه هستند. بچه‌هایی از همان شهر که دبیرستان در آن است. آن‌ها پیش پدر و مادرشان زندگی می‌کنند و روزها به مدرسه می‌آیند.

آهان، دوست من ادوارد، همان گوساله‌ی زیبا، از جنگل سیاه بیرون آمد. نیز ب‌اشته و از وسط چمن، چهار نعل به طرف من می‌دود. بله؛ دنبالم آمد! باید کار را تعطیل کنم.

پهلوم ایستاده است و با محبت نگاهم می‌کند. معذرت می‌خواهم که باید حرفم را قطع کنم. فردا صبح زود بلند می‌شوم و بالاخره داستان عید را تعریف می‌کنم. دیروز از نام نامه رسید. پرسیده بود کار داستان به کجا کشیده است؟